

سینمایی است معترض، حقیقت جو، آگاه. نگاه او به سینما، نگاه دیگری است. در تاریخ سینمای ایران، زنان همپای مردان و به اندازه مردان شانس حضور نداشتند. حاصل کارگردانی سینمایی خانم شهلا، تنها یک فیلم بود، که آن هم با همکاری دیگری ساخته شد نه به تنهایی. فیلم «مرجان» که در سال ۱۳۳۵ ساخته شد. سپس فیلم مستند فروغ فرخزاد بنام «خانه سیاه است» را داریم. پیش از دگرگونی سال ۵۷، خانم شهرزاد (کبری سعیدی) بازیگر و شاعر پرمایه، فیلم «مریم و مانی» را ساخت که مورد توجه قرار نگرفت. این فیلم ها معدود برخوردهای حسی زنانه را در سینمای داستانی به رخ کشیدند.



# تهران من حراج

## یادداشتی بر «آناتومی نخواستن»

با وقوع انقلاب، ظاهراً تا حدودی شناسی پاکشایی زنان به سینمای مردانه جمهوری اسلامی به آنها رو آورد. در سال های بعد از انقلاب، باوجود مخالفت با حضور زنان در جلوی دوربین و مسئله حجاب، تعداد زنان فیلمساز بیشتری را در سینمای ایران، در مقایسه با عصر پیش از آن، شاهد هستیم. ظاهراً تعداد دانشجویان دختر در این زمینه نیز بیشتر شد.

به هر صورت بر پرده سینما نام های زنانه نقش بست. البته که حق شان هم بود. باید خیلی زودتر از اینها چنین می شد. فیلم هایی ساختند خوب و بد و متوسط. مگر مردان طی این سال ها چه کردند، تعداد فیلم های خوب

من ، حراج» مرا یاد آسید جلال انداخته؛ فیلمی که به شایستگی بر تمامی بنجلاتی که در اطراف ماست، چوب حراج زده؛ بنجلاتی که چه آگاه بر آن باشیم و یا نباشیم. اگر آگاهی که تأکیدی است و ارائه دیدی تازه و نیز همدلی، اگر از آن بی خبریم، که به زیبایی و گویایی اما به تلخی آن را به چشم ما می کشاند.

«تهران من ، حراج» اولین فیلم بلند سینمایی گراناژ موسوی است. این فیلم نشان می دهد که سینمای این کارگردان،

در تهران قدیم، عصر نوستالژی، در خیابان لاله زار، پاساژ... ، یک نفر بود که همیشه مشغول به حراج بود؛ آسید جلال که چوب حراجش همیشه بر هوا بود و صدایش رسا و طنین انداز؛ لباس های ریز و درشت در مقابلش و جمعیت همیشه در صحنه هم حاضر. یکی از تفریح ها در بعد از ظهرها، قدم زدن در لاله زار و خوردن بستنی بود که در انتها هم با دیدار آسید جلال خاتمه می یافت؛ آسید جلالی که همیشه سرکار بود برای حراج.... حالا فیلم «تهران

سوژه فرار، سوژه مورد علاقه ایرانیان و سینما ایران، در داخل و خارج است. شرایط و اوضاع چگونه است؟ نارضایتی اجتماعی، نتوانستن زیستن مثل یک انسان. مسأله، پارتی و مهمانی‌های آنچنانی و عرق خوری و مواد زدن و سکس نیست. نکته اینست که بخواهی و بتوانی، که حق توست. حالا چه افغانی مزرعه یا در غربت باشی و برای زن و بچه ات ساز بزنی و دل نازکی خوش کنی، و چه جوان و در پی عشق باشی. اما افسوس که ساز را باید پنهانی زد و در نهایت بر سرت می‌شکنند و عشق بازی را باید بطور پنهانی در گوشه طویله ای صورت داد؛ شرایطی حیوانی، که حاکمان جامعه خوشش دارند.

اینکه «نتوانی»، باید دلیلش خودت باشی، نه دیگری، نه جامعه، نه ایدئولوژی مذهبی و سیاسی. «نتوانستن» جزو آزادی‌های اساسی بشری است، همانند «توانستن». حالا به تو بگویند، دوست پسر نمی‌توانی داشته باشی، کار نمی‌توانی بکنی - نه هر کاری - تاثیر نمی‌توانی بازی کنی؛ خانواده ات هم بارکش قافله عقب مانده سنت‌های صد تا یک قاز شده باشد و عمله ظلم و طردت کنند؛ مانند ماده غزالی پر انرژی اما طرد شده از قافله، اینور و آنور بزنی، گوزنی باشی زیبا و پرشاخ که نهایتت را شاخه‌های درختان کوتاه، قلم بزنند و گرفتار. فشار روی فشار، و سنت‌های عقب مانده روی هم تلمبار؛ مردم ناآگاه، باورمند به توهمات الکی؛ آن وقت است که چوب حراج می‌زنی. و آن گاه آب در خوابگاه مورچگان می‌ریزی و آنوقت... که بود که بود فریاد کشید...

آدمی با کوله باری از خیال و وهم و نوستالژی آمده تا در مهد تمدنی باستانی و عتیق و اثیری، که اینک خراب شده ای بیش نیست، رویاهایش را، آنهایی را که حتی نتوانسته در بهشت گمشده در غرب پیدا کند، در چشم و نگاه و دل هم نژادهایش جستجو کند. خرد و درهم شکسته است و تنها دارائیش، جواز اقامت در غرب، که گاه به گاه هم نمی‌ارزد. حالا علی مانده و حوشش. نه در غربت

شهر رویایی روستائیان مشتاق دیدار شهر، به هزار و یک دلیل از این شهر خوشنود نیستیم؛ تاریخ خوبی ندارد. مثلاً در قرون گذشته، دیار دزدان زیر زمینی بوده، شاهان و شعرا بسیاری در آن کشته شده‌اند. خلاصه گند و کثافت از سر و رویش می‌بارد. اگر نوستالژی کافه نادری و لاله زار و قدم زدن با عطر و ادکلن و فکل و غیره کار دستمان ندهد، باید گفت شهری است الکی، یا به قول محسن نامجو، باید آن را شهر «وهمات الکی» بنامیم. چوب حراج خوردن این بازار شام هرزه و پر مرض، طبیعی است. جنس خوب را که حراج نمی‌کنند. همیشه بُجَل است که حراج می‌شود. چه کسانی آن را دلمرده تر و خراب ترش کرده‌اند؟ صاحبان بنگاه



حکومتی جدید البته. باغ و باغچه‌ها خراب، ساختمان‌ها بتونی و الکی سرپا، بگیر و ببند، شکنجه و مُحْتَسَب و خراباتی هم که فراوان. کسی متوجه هست؟ آری، برخی. بقیه هم مشغول امور دنیوی‌اند. اما خانم گراناز از این بقیه نیست که هیچ، زاویه‌نگاهی چون پرنده بلند پروازی دارد که از بالا همه چیز را می‌بیند، از درون نیز می‌بیند، آن هم با نگاه دردمندی آگاه.

قهرمان داستان «تهران من حراج»، یک زن است، زنی که در واقع حس سازنده آن را ارائه می‌دهد؛ چه حسی؟ حس نارضایتی، نارضایتی از وضع زندگی در ایران؛ که به هر قیمت و تحت هر شرایطی حاضر به فرار است.

و بدشان به چه نسبتی بوده است؟ قضاوت و بررسی در این باره را به زمان دیگری موکول می‌کنیم.

در میان سینماگران جوان عصر نو، تعدادی در ایران به دنیا آمده، رشد کرده و در همان جا به کار سینما و تولید آن پرداخته‌اند و برخی دیگر به خارج از کشور رفته و آثار خود را در آن جا عرضه کرده‌اند. عده ای هم فرزندان مهاجرین ایرانی هستند که در خارج از کشور به دنیا آمده‌اند و آثار خود را در محل اقامت خود عرضه می‌دارند.

خانم گراناز موسوی نیز که دانشنامه دکترای ایشان اخیراً صادر شده است، در استرالیا درس خوانده، و همان جا هم به کار سینما پرداخته است.

اما چرا خانم موسوی اولین فیلم‌شان را، برخلاف بسیاری از فیلمسازان فارغ التحصیل غرب، فیلمی تلخ و معترض به شرایط زندگی در ایران انتخاب کرده و چوب حراج هراسناکی را بالا برده است؟ مسلماً باید دلیلی محکم و معنوی داشته باشد؛ اقدامی است روشنفکرانه، مرسوم دیار؛ که این چوب‌ها، بارها در تاریخ توسط هنرمندان آگاه بالا برده شده است: هنرمندانی چون زاکانی، عارف، عشقی، شاملو، بیضایی و .... تهران کجاست؟ چرا حراج می‌شود؟ اجناس حراجی کدامند؟ صاحبان حراج کدامند؟ و چرا اصلاً حراج؟ برای من که بچه تهرانم، بچه پایتخت و

اندیشه های دگرگون ساز هستید، تازه اول کار است. در دنیایی که همه چیز آن بهم ریخته، و در دیار ما که به لطف آقایان، همه چیز بهم ریخته تر است، این آشفتگی را به تصویر کشیدن مهم است، آن هم با خط داستانی، با بازی نقش آفرینان و تدوین فیلم. این آشفتگی را ما در سیمای بازیگر، در حرکاتش و مواجهه او با مسائل می بینیم. حتی تدوین فیلم، روند یکسره و داستانگویی را مرتب با حضور و نمایش صحنه های دیگر زندگی حال و گذشته قطع و آشفته می کند. اگر سینماگر حتی به قصد ایجاد تنوع و یا برحسب نیاز داستانگویی این کار را انجام داده باشد، باز هم ارزشمند است. چون تأثیر نهایی، همانا انتقال این حالت به تماشاگر است که صورت

در اینجا به خانم موسوی باید بگویم دستتان درد نکند. دوست دارم جایزه اسکار را از دست برنده قبلی بگیرم و به شما بدهم. تعجب نکنید، همشهری دو جانبه هستیم و حق این کار را دارم. با همه احترام به دوستان و هنرمندانی که در «جدایی نادر از سیمین» کار کردند، باید بگویم که فیلمشان را ریاکارانه، ولی خوش دست می بینم. اما شما با آن حرف هایی که در فیلم تان زدید، کجا و آنها کجا که از آن همه، «ریاکارانه» دوری جستند، تا از خط های قرمز نگذرند و بر فرش های قرمز گام بگذارند.

خانم موسوی گرامی: اگرچه نمی خواهم برای فیلم اول تان زیاده گوئی و گنده گوئی کنم، ولی باید بگویم که شما با تسلط به

دلی شاد و نه روئی در وطن دارد. حالا قرار است کی به کی انرژی مثبت و دست کمک و نیروی امید به آینده بدهد. در میان این هیاهوها، دلخوشی های الکی هم غلغل می زند، در دل دختر از همه چیز و از همه جا رانده، و در دل هموطنان که به امید بهشت موعود، کاسه و ملاقه گرو می گذارند و ارز هزار هزار تومنی می خرند، تا بروند و سه پلشت بیرونی را تجربه کنند و سر بخورند. حالا پایان این داستان بهم ریخته زندگی امروز و هر روز و همه ساله تاریخی مان در این برهه تاریخی، که فرقی هم با هیچ برهه ای دیگر از تاریخ «مشکوک» مان ندارد را، چگونه باید طراحی کرد؟ چگونه باید سر و ته قضیه را بهم آورد؟ استاد بیضایی، می گوید که تاریخ را خوانده و جز «وحشت عظیم» هیچ نیافته است. برای «وحشت عظیم»، مانند سینمای هالیوود می توان نسخه نابودی «هیولا» را نوشت و گفت ما ربه خیر و تورا به سلامت. همه خوش و خندان. یا می توان ناله ها کرد و مشکلات را به گردن چرخ گردون نامرد و لاکردار انداخت. می توان دهری شد، می توان اهلی شد، می توان هزاران بهانه آورد.

پایان ناکام فلسفی اینگونه فیلم های جسور و هجوم برنده، اگر مبنائی واقعی داشته باشد، در واقع پایانی نیست، چرا که همه برشی از زندگی است و زندگی پس از فیلم ادامه خود را دارد. پس چه می تواند باشد جز تلخی!

در «تهران من، حراج»، دختر به ایدز مبتلاست، پسر نگران اسباب و اثاثیه خود در خارج و در داخل است، خانواده، دختر را نمی پذیرند - تازه نمی دانند که ایدز هم دارد و گرنه که او ایلاست! ویزی هم داده نمی شود. مملکت همان است که بود: رایانه، خشونت، حجاب و غوغاهای خیابانی. زورگویی و مهمتر از همه ریاکاری و نفت و سیاست، تو بگیر و من به بند. از این همه، حتی اگر بخواهی سریال های بلند مدت و چند دوره ای هم بسازی و از درد بگوئی، کفایت نمی کند، چه رسد به فیلمی دو ساعته.



می گیرد. بازی ها، بویژه بازی بازیگر نقش اول، بسیار حسی، بجا و گیراست. باورش می کنی، چون درد را به درونت می ریزد. ( نکته جالب اینکه آقایان زور باور، پس از نمایش فیلم، این بازیگر را به دلایل واهی از جمله بی حجابی و تراشیدن سر، به زندان بردند.) خانم موسوی: خرده گیری منتقدانه بر ساختار سینمایی و وجوه دیگر این فیلم آغازین شما، جایی ندارد. آنچه مهم است، داشتن شرف فیلمسازی، صداقت، باورپذیری، هدفمند بودن هنری و درد آشنا بودن است که شما با اثر اول خود ثابت کردید که دارید. چشم به راه اثری دیگر از شما هستیم.

دستور زبان سینما، و با قلبی درد آشنا که شایسته هنرمندان آگاه است، پا را حسابی از گلیمی که برایتان متصورند، بیرون گذاردید؛ درد را گفتید و درمان را نیز بالطبع باید بینندگان پس از شناسایی درد، جستجو کنند. درمان کار شما نیست. شما که مثل حاکمان دیکتاتور نیستید که دستورالعمل صادر کنید و مردم هم اطاعت. شما سینمایی مهاجم را، به سبک سینمای پارتیزانی آمریکای جنوبی در گذشته - میگوئیل لیتن - با خط داستانی پسندیده اید و چه محملی مناسب است برای مهاجم به ناواقعیت ها و تلخی ها و نامردمی ها. این داستان و این نوع سینما، برای شما که سینماگری مستعد و متعهد به